

دگرگونی دریا

ارنست همینگوی



برگردان: احمد گلشیری



مرد گفت: «خب، یه چیزی بگو.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونم.»

«منظورت اینکه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «نمی‌تونم. منظورم همین.»

«منظورت اینکه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «آره، هر جور دوست داری برداشت کن.»

«نمی‌خوام هر جور دوست دارم برداشت کنم. کاش می‌خواستم.»

دختر گفت: «تو خیلی وقته برداشت تو کرده‌ی.»

اول وقت بود و بجز متصدی نوشگاه و آن دو نفر که با هم در گوشه‌ی کافه سر میز نشسته بودند کسی در کافه نبود. آخرهای تابستان بود و آن‌ها هر دو برنزه شده بودند، بنابراین ظاهرشان نشان نمی‌داد که پارسی باشند. دختر کت و شلوار توئیدی پوشیده بود، پوستش قهوه‌ای مایل به طلایی یک‌دست بود، گیسوان بلوندش کوتاه بود و از توی پیشانی‌اش به زیبایی بالا زده بود. مرد نگاهش کرد.

گفت: «من این دختره رو می‌کشم.»

دختر گفت: «این کارو نکن.» دست‌های دختر زیبا بود و مرد چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت.

دست‌ها باریک و قهوه‌ای و بسیار زیبا بود.

«این کارو می‌کنم. به خدا قسم می‌کنم.»

«این کار خوشحالت نمی‌کنه.»

«نمی‌شه رو یه چیز دیگه انگشت بذاری؟ نمی‌شه رو یه دردسر دیگه انگشت بذاری؟»

دختر گفت: «نه، نمی‌شه. حالا چه نقشه‌ای تو کله‌ته؟»

«گفتم که به ت.»

«نه، جدی می‌گم.»

مرد گفت: «نمی‌دونم.» دختر به مرد نگاه کرد و دستش را پیش آورد روی میز گذاشت.

گفت: «فلیپ بیچاره!» مرد به دست‌های دختر نگاه کرد اما دستش را دراز نکرد روی آن‌ها

بگذارد.

گفت: «نمی‌خواه دلت برای من بسوزه.»

«حالا اگه معذرت بخوام قضیه حل می‌شه؟»

«نه.»

«حتی اگه ماجرا رو تعریف کنم؟»

«ترجیح می‌دم نشنوم.»

«خیلی دوستت دارم.»

«آره، خیلی راست می‌گی.»

دختر گفت: «حالا که درک نمی‌کنی می‌گم معذرت می‌خوام.»

«من درک می‌کنم. بدبختی همینه. درک می‌کنم.»

دختر گفت: «آره، و این قضیه رو خراب‌تر می‌کنه، البته.»

مرد گفت: «همین طوره. من همیشه درک می‌کنم. صبح تا شب و شب تا صبح. به خصوص

شب تا صبح. من درک می‌کنم. تو لازم نکرده نگران باشی.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام.»

«حالا این بابا اگه مرد بود...»

«این حرفو زن. مردی در کار نیست. خودت هم می‌دونی. تو به من اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «خنده داره. به تو اعتماد داشته باشم! راستی راستی خنده داره.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام. تموم حرفم همینه. وقتی هر دومون همدیگه را درک

می‌کنیم نباید وانمود کنیم که درک نمی‌کنیم.»

مرد گفت: «نه. من این‌طور خیال نمی‌کنم.»

«اگه تو بخوای من برمی‌گردم.»

«نه، نمی‌خوام برگردی.»

آن وقت برای مدتی دیگر حرفی نزدند.

دختر پرسید: «تو باور نمی‌کنی که دوستت دارم، هان؟»

مرد گفت: «دیگه چرند تحویل هم ندیم.»

«راستی راستی باور نمی‌کنی دوستت دارم؟»

«چرا اینو ثابت نمی‌کنی؟»

«تو اینجوری نبودی. تو هیچ وقت از من نخواستی چیزی را ثابت کنم. از ادب به دوره.»

«دختر مسخره‌ای هستی.»

«اما تو نیستی. تو آدم ماهی هستی و اگه تو رو ول کنم برم دلم برات می‌سوزه...»

«البته ناچاری.»

دختر گفت: «آره، ناچارم و تو خوب می‌دونی.»

مرد چیزی نگفت و دختر به او نگاه کرد و باز دستش را پیش آورد. متصدی نوشگاه در انتهای نوشگاه بود. چهره و همین طور کتش سفید بود. او این دو نفر را می‌شناخت و فکر می‌کرد زوج جوان ماهی هستند. زوج‌های جوان ماه زیادی دیده بود که از هم جدا شده بودند و زوج جوان تازه‌ای تشکیل داده بودند که دیگر به همان ماهی گذشته نبودند. مرد به این موضوع فکر نمی‌کرد بلکه در فکر یک اسب بود. نیم ساعت دیگر یک نفر را به آن طرف خیابان می‌فرستاد تا بفهمد که اسب برنده شده یا نه.

دختر پرسید: «چطوره منو خوشحال کنی و بعد بذاری برم؟»

«پس خیال می‌کنی چه کار می‌خوام بکنم؟»

دو نفر از در وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند.

متصدی نوشگاه سفارش را گرفت و گفت: «چشم قربان.»

دختر گفت: «منو نمی‌بخشی؟ حالا که از جریان خبر داری؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی روابطی که با هم داشته‌یم و کارهایی که کرده‌یم توی درک ما تأثیر گذاشته

باشه؟»

مرد جوان با تلخی گفت: «فسق از نظر من قابل تحمل نیست. کافیه آدم ببینه تا بعد نظر بده. اولش چیز می‌کنن، این می‌کنن، بعد مشغول می‌شن.» عین جمله یادش نمی‌آمد. گفت:

«نمی‌تونم به زبون بیارم.»

دختر گفت: «اسمش فسق نیست. از ادب به دوره.»

مرد گفت: «انحراف که هست.»

یکی از مشتری‌ها خطاب به متصدی نوشگاه گفت: «جیمز، خیلی سرحالی.»

متصدی نوشگاه گفت: «خودت هم سرحالی.»

مشتری دیگر گفت: «رفیق قدیمی، جیمز، داری چاق می‌شی.»

متصدی نوشگاه گفت: «این جور که دارم چاق می‌شم وای به حال‌مه.»

مشتری اول گفت: «برندی رو فراموش نکنی، جیمز.»

متصدی نوشگاه گفت: «نه، قربان، به من اعتماد داشته باشین.»

دو نفری که پشت پیشخوان بودند به دو نفری که سر میز نشسته بودند نگاه کردند سپس برگشتند دوباره به متصدی نوشگاه چشم دوختند. نگاه کردن به متصدی نوشگاه برای شان راحت‌تر بود.

دختر گفت: «بیش‌تر دوست دارم این کلمه‌ها از دهن‌ت بیرون نیاد. لزومی نداره یه همچین

کلمه‌ای رو ادا کنی.»

«دلت می‌خواد اسم‌شو چی بذارم؟»

«مجبور نیستی اسم شو بیاری. مجبور نیستی اسم روش بذاری.»

«آخه اسمش همینه.»

دختر گفت: «نه، ما از خیلی چیزها ساخته شده‌یم. خودت هم می‌دونی. باهاش سر و کار داشته‌ی.»

«لزومی نداره این حرفو بزنی.»

«می‌خوام جواب تو رو داده باشم.»

مرد گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

«می‌خواهی بگی اشتباه می‌کنم. می‌دونم. اشتباه می‌کنم. اما برمی‌گردم. بهت می‌گم

برمی‌گردم. بلافاصله بر می‌گردم.»

«نه، تو بر نمی‌گردی.»

«برمی‌گردم.»

«نه، بر نمی‌گردی. یعنی پیش من بر نمی‌گردی.»

«خواهیم دید.»

مرد گفت: «باشه، ببینم و تعریف کنیم. این گوی و این میدون.»

«البته که بر می‌گردم.»

«خب، پس دست به کار شو.»

دختر که باور نمی‌کرد گفت: «راستی؟» صدایش شاد بود.

مرد گفت: «دست به کار شو.» لحن صدایش برای خودش عجیب بود. به دختر نگاه می‌کرد، به لب‌های او که تکان می‌خورد، به انحنای گونه‌اش، به لاله‌ی گوش و به انحنای گردنش.

دختر گفت: «باور نمی‌کنم. تو خیلی مهربونی. با من خیلی مهربونی.»

مرد گفت: «وقتی برگشتی همه چیزو برام تعریف کن.» صدایش لحن عجیبی داشت.

خودش بجا نمی‌آورد. دختر بی‌درنگ نگاهش کرد. مرد در خود فرو رفته بود.

دختر با لحنی جدی پرسید: «تو دلت می‌خواد من برم؟»

مرد با لحنی جدی گفت: «آره، همین الان.» لحن صدایش فرق کرده بود و دهنش خشک

شده بود، اضافه کرد: «ان.»

دختر از جا بلند شد و به سرعت بیرون رفت. برنگشت به مرد نگاه کند. مرد او را تماشا

می‌کرد. دیگر قیافه‌ی مردی را نداشت که به دختر گفته بود راهش را بکشد برود. از سر میز

بلند شد، دو برگ صورت حساب را برداشت و به طرف پیشخوان رفت.

به متصدی نوشگاه گفت: «من آدم دیگه‌ای هستم، جیمز. من که جلو روی تو ایستاده‌م یه

آدم دیگه‌ای هستم.»

جیمز گفت: «بله، قربان.»

جوان برنزه گفت: «فسق چیز عجیب و غریبی یه، جیمز.» از در به بیرون نگاه کرد دختر را

دید که راه پایین‌دست خیابان را در پیش گرفته. به آینه که نگاه کرد، دید که به راستی آدم

دیگری است. دو مشتری دیگر پشت پیشخوان عقب رفتند تا برای او جا باز کنند.
جیمز گفت: «شما زده‌ین تو خال، قربان.»
دو نفر باز هم کمی عقب رفتند تا مرد کاملاً راحت باشد. جوان خود را در آینه‌ی پشت
نوشگاه دید. گفت: «گفتم که آدم دیگه‌ای شده‌م، جیمز.» توی آینه نگاه کرد و پی برد که
کاملاً درست می‌گوید.
جیمز گفت: «شما خیلی سر حالین، قربان. حتماً تابستون به تون خیلی خوش گذشته.»



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir